

فصل ۳

# GHOST HUNT

شکار ارواح





## فصل سوم\_ قسمت هجدهم (ماوراء الطبیعی)



نویسنده : Ono Fuyumi

مترجم : SR\_ZA

سایت Myanimex.ir



روز بعد، همه ی ما مقابل مدرسه ی یواسا بودیم. تیم از هفت نفر تشکیل شده بود : من، نارو، لین-سان، بو-سان، ماساکو، آیاکو و جان. هرچند، این درخواست نارو بود که همه امروز جمع شده بودند. برایم جای تعجب دارد که آنها چه قدر وقت آزاد زیادی دارند... تصور سخت است، اما به دلیل محبوبیت نارو است؟ نارو وارد اتاق کنفرانس کوچکمان شد و شروع به شرح دادن اوضاع کرد. تا اینجا، کارمان ساده به نظر می آمد.

"به هر حال، تعداد حوادثی که اینجا اتفاق افتاده خیلی زیاده، بنابراین نمی توانیم روی هر کدامشان زمان زیادی صرف کنیم. فقط سعی کنید هر چندتا که ممکنه رو دفع کنید، و اگه این کار تأثیری نداشت به یه نقشه ی دیگه فکر می کنیم."

"جان و بو-سان، برین اینجا، باشه؟"

نارو یادداشت مربوط به میز نفرین شده که قربانی آن بستری است را به آن ها داد.

"اگه یه روح اونجا باشه، می خوام ما دفعش کنیم؟"

نارو در جواب جان سرش را به معنای مثبت تکان داد. موهای فرد خارجی به رنگ طلایی زیبایی بود، و چشمهایش به رنگ آبی مانند آسمان بود. وقتی برای اولین بار همدیگر را دیدیم، او با لهجه ی کانسای صحبت کرد. (در آن زمان فکر کردم اگر بخواهد به صحبت کردن با همین شیوه ادامه بدهد، مثل گوش دادن نوع متفاوتی از زبان ژاپنی خواهد بود.)

"و حالا، هارا-سان."

"لطفاً با اسم کوچیکم، ماساکو، صدام کن. من اهمیتی نمی دم."

ماساکو پوشیده در کیمونو با لبهای گرد، قرمز و عروسکی اش لبخند زد.

"همیشه اون خواسته رو داری."

آن صدا همین الان، چه کسی بود. به نظر می آید ماساکو واقعاً از نارو خوشش می آید. فردی با ظاهری برازنده. فردی با حملات قوی. به غیر از ماساکو، تنها کسی که توانایی چنین اظهار نظر طعنه آمیزی را دارد... نارو آه ضعیفی کشید.

"لطفاً یه نگاه به اطراف مدرسه بنداز. فعلاً، یه روح زدایی تو اتاق تدارکات هنر انجام بده. بعد از اون، همین کارو برای صندلی میزی که باعث تصادفات می شه و اتاق رختکن تیم دومیدانی انجام بده. ماتسوزاکی-سان، لطفاً همراهیش کن. اگه با روحی مواجه شدید، دفعش کنید."

آیاکو به نارو فشار آورد :

"من هم ازت خواستم با اسم کوچیکم صدام کنی، ولی اهمیتی ندادی، یادته؟"

نگاه غیر دوستانه ی نارو با او تلاقی کرد.

"اگه انرژی برای مسخره بازی داری، ترجیح می دم تواناییهای جن گیریت رو ببینم. چطوره کم کم مهارتهای روح زدایت رو بهمون نشون بدی تا بتونیم بهت احترام بذاریم؟"

... درست است. چرا وقتی ماساکو سؤال پرسید در پاسخ او آه کشیدی، ولی به آیاکو جواب دندان شکنی دادی؟ آیاکو هم راجع به این موضوع گله کرد :

"این دیگه چه کوفتیه. چرا بین من و ماساکو فرق می داری؟"

"اون ماهره، بنابراین من فقط احترامی که لایقشه رو براش قائلم."

"یجوری می گی که انگار من اصلاً ماهر نیستم، با این که افسوس می خورم که هنوز نتونستم خودمو ثابت کنم، نمی تونی حداقل یه کم بهم احترام بذاری؟"

... بله، درست است. آیاکو به ندرت مهارتهای روح زدایی اش را نشان داده است. او ناگهان به من چشم غره رفت.

"همون موقع، تو اینو تو ذهنت گفتی."

"با بزرگتر از خودت مؤدب باش، باشه؟"

"بذار من مسئول باشم، باشه؟"

با خشم غریدم :

"هی، تو — الان تو سهل انگار و بی مسئولیت نیستی؟"

صدای سرد و منحصر به فرد نارو درآمد :

"شما دوتا اگه می خواین بازی کنید، چطوره برین خونه؟"

"... متأسفم."

بعد از آن، نارو به من و آیاکو چشم غره رفت.

"که اینطور."

تعدادی دستگاه گیرنده روی میز ردیف شده بودند.

"لطفاً یکی بردارید. مای می تونه اینجا اطلاعات رو دریافت کنه. تا وقتی تو زمینههای مدرسه هستید، سیگنال دریافت می شه."

ما از دوربین های دید در شب و همچنین از دمانگار استفاده خواهیم کرد. کسانی که قدرت های ماوراءالطبیعی دارند، مجبور خواهند بود به حس ششمشان و گیرنده ها برای شکار ارواح اتکا کنند.

آیاکو با اکراه سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"فهمیدم."

پرسیدم :

"تو چی؟ تو چیکار می کنی نارو؟"

"من با لین به تحقیقات ادامه می دم."

گفتم :

"که اینطور. موفق باشی. امیدوارم همه چی خوب پیش بره."

ادامه ی حرفم با لحن طعنه آمیزی دنبال شد :

"زیاد امیدوار نشو."

... پس من تنها کسی هستم که کاری انجام نمی دهد؟ او، خب — فکر کنم اوضاع به این شکل است. آنها دستورات کاملاً مطمئنی بودند. دقیقاً چیزی که یک خودشیفته ی بلندآوازه خواهد گفت. آیا کو به نارو چشم غره رفت. او گفت :

"ماساکو، بیا بریم!"

ماساکو با خشونت به بیرون از اتاق کشیده شد. این امر به عنوان اشاره ای برای باقی اعضا شد که بایستند و اتاق را ترک کنند. مقابل دستگاه گیرنده ی بزرگ نشستم. امیدوارم این مورد به آرامی پیش برود. با این که به این صورت فکر می کردم، هنوز باید اطلاعاتی که دیروز جمع آوری کردیم را مرتب می کردم.

تعداد زیادی از یادداشتهای مربوط به حوادث را مرتب کردم، موقعیت آن ها، و این که بنا به حرف شاهد ها چه اتفاقی افتاده است. به سرعت کار کسل آورم را آغاز کردم و آنها را در یک پوشه ی بزرگ مرتب کردم. من قدرتهای ماوراءالطبیعی ندارم، بنابراین طبیعی است که وضعیت به این شکل دربیاید. باز هم، نمی توانم جلوی این احساس که این روال روزمره سخت و طاقت فرساست را بگیرم. بله، حتی یکبار هم کافی خواهد بود؛ من فقط می خواهم هنگام اجرای روح زدایی عالی به نظر بیایم. ... در آن صورت ممکن است نارو هم خوب به من نگاه کند — نه، این اتفاق هیچوقت نمی افتد، درست است؟ تفاوت اجتماعی بین یک رئیس و یک کارمند پاره وقت خیلی زیاد است. مطمئناً این چیزی بود که نیاز به فکر کردن داشت. وقتی در تنهایی به خودم غریدم ناگهان در اتاق کنفرانس باز شد :

"!..."

یکه خورده، از جا پریدم. تاکاهاشی-سان حتی از من هم غافلگیر شده تر به نظر می آمد. گفتم :

"... غافلگیرم کردی..."

"من هم همینطور... فکر نمی کردم این اتفاق بیفته. نوریو کجاست؟"

"کی؟"

نوریو... او دیگر کیست؟

"تاکیکاوا-سان."

"بو-سان؟ پس در اصل «نوریو» فقط اسم مستعار بو-سانه؟"

"این «هوناما» نوشته می شه، ولی «نوریو» خونده می شه، ولی انگار به نظر میاد که درسته. ولی نیست، نه؟ تو اینجا تنهایی؟"

"آره. بو-سان رفت روح زدایی انجام بده. دوست داری بشینی؟"

"می شینم."

تاکاهاشی-سان در حالی که از خنده نفسش بریده بود، با شور و حرارت وارد اتاق شد و با یک ضرب نشست. چه شخص خودمانی و خونگرمی. پرسیدم :

"بیا به مقدار چاییه. کلاس چطوره؟"

"ممنون. ... باید درسهارو خودمون به خودمون یاد بدیم بخاطر اینکه معلممون تو بیمارستانه. از اونجایی که تعداد زیادی از معلمهامون بستری شدن، همه چی به صورت خودآموزیه. خیلی خوشحالم. به هر حال، تانیاما-سان، فکر کنم قضیه راجع به اینه."

"لطفاً فقط مای صدام کن."

"باشه پس می تونی منو تاکا صدا کنی. همه همینجوری صدام می کنند."

"باشه."

فکر کنم با وجود این که از من بزرگتر است می توانم او را تاکا-سان صدا کنم.

"مای، شما چرا اینجااید؟"

"به خاطر کار."

"این شغل عجیبیه. مای، چرا این همه اتفاق داره اینجا می افته؟"

"اگه می تونستی درک کنی، چرا این حادثه ها همینطوری اینجا پیش میان؟"

"البته، می تونی دربارش حرف بزنی. من گوش می دم."

هه هه هه. من واقعاً از این شخص خوشم می آید.

"راستشو بخوای —"

همانطور که یادداشت ها رو مرتب می کردم راجع به وضعیت موردی که در مدرسه در حال وقوع بود حرف می زدم. تاکا-سان هم کمک کرد.

"خب، زندگی سخته، نه؟"

"فکر کنم همینطوره."

"خب، خوییش اینه که این کار خطرناک نیست، می دونی؟"

"البته کاری هم نیست که توش آرامش داشته باشی، درسته؟"

"پس یعنی اونها تسخیر نشدن؟"

"فعلاً مطمئن نیستیم."

"که اینطور —"

به این نتیجه رسیدم که رفتارهای عجیب او را دوست دارم. مثل یک پسر دستهایش را ضربدری روی سینه اش قرار داد :

"این مدرسه چش شده. باید به خاطر این باشه که اینجا واقعاً یه مدرسه ی شبخ زدست. نفرین ها، ارواح و قدرتهای ماورایی. اگه یه موجود فضایی هم بیاد کنارشون..."

... اِه؟

"تاکا-سان، الان چی گفتی؟"

"بگو تاکا. — همه ی اینها به خاطر این اجتماع بزرگ درمورد قدرتهای ماوراءالطبیعیه که دور هم جمع می شن. وجود نفرینها، ارواح و توانایی های ماوراءالطبیعی..."

"وایسا! این کسی که قدرتهای ماورایی داره کیه؟"

"اوه، راجع بهش نشنیدی؟ اسمش کاسای چیاکیه."

"اوه."

تاکا سرش را کج کرد :

"یه سال سومی تو این مدرسه هست. اون قدرتهای ماورایی داره."

"چی؟"

"اون کاسای چیاکی-سانه. تازگیها این برنامه های تلویزیونی اومدن. برنامه ی هایی راجع به خم کردن قاشق. قاشق ها خم می شدند..."

... که اینطور.

"فکر کنم این درست بعد از تعطیلات تابستون شروع شد. در عرض یه شب کلی مشهور شد. آدمهای زیادی رفتند و دیدند که اون این کارو انجام می ده. من هم رفتم دیدم. به هر حال، سرو صداش زود خوابید."

تاکا با دهان بسته خندید :

"خم کردن قاشق از گردنش. این خارق العادست. واقعاً منو تحت تأثیر قرار داد، ولی بعضیها معتقد بودند که این ساختگی بود. و بعد از اون، تا مدت ها به یه موضوع داغ تبدیل شد. مدرسه به دو دسته تقسیم شد، اونهایی که باور کرده بودند و اونهایی که باورنکرده بودند. خم کردن قاشق برای لحظه ای مشهور شد، اما..."

"اما چی؟"

"همه چی جدی شد. حتی معلم ها رو هم به این ناشناختگی کشونده بودند. همه می خواستند این ماجرا رو فهمند و بفهمند که ساختگیه یا نه، بنابراین از کاسای-سان خواستند تا توی اجتماع صبحگاهی بره روی صحنه."

"... و همون موقع بود که اوضاع بدتر شد."

"بعد از اون دوست کاسای-سان، ساواگوچی-سان، از کوره در رفت. وقتی اون اتفاق افتاد دوستش تحت فشار زیادی قرار گرفت. و همون موقع مشاور راهنما، یوشینو، از کاسای-سان خواست برای اینکه قدرتش رو اثبات کنه یه کلیدو خم کنه."

"همه اینو دیدن؟"

"آره. تو اجتماع، جلوی کل مدرسه."

"هه."

"و بعد از اون خب، معلمها و ساواگوچی-سان به کاسای-سان حمله کردند. با گفتن چیزهایی مثل، قدرتهای ماورایی وجود ندارند، تو داری سعی می کنی از واقعیت فرار کنی، این ساختگیه، چه ترسناک. جداً."

خیلی واکنش خوشایندی بود.

"و حالا ساواگوچی-سان از رفتن به مدرسه امتناع می کنه. و کاسای-چان هم عصبانی شد. به معلم گفت «من به مرگ نفرینت می کنم». اوضاع خیلی جنجالی و شلوغ پلوغ شد."

واو. این مسئله ی جدی ای است.

"و اون معلم مخصوصاً درباره ی این مسئله تو اجتماع مدرسه سخترانی کرد، گفت که چیزهایی به عنوان قدرتهای ماورایی و ارواح وجود ندارند. با اون سخترانی طولانی".

"بیچاره اون."

"من هم حس بدی براش دارم. اما، از همون موقع چیزهای عجیب اتفاق می افتادند، و همه راجع بهش حرف می زدند. این فقط شایعست، ولی یه حرفهایی بوده که این بخاطر نفرین کاسای-سانه."

"چه بدشانس..."

اینجا چه اتفاقی در حال وقوع است؟ تواناییهای ماورایی و نفرینها و شایعات... میکروفون را برداشتم :

"نارو، نارو. می تونی صدامو بشنوی؟"

در حالیکه صدایش می کردم، صدای پارازیت و همچنین صداهای رایج دیگری را شنیدم.

"چیه."

"برگرد. می دونی، یه سری اطلاعات به دردبخور پیدا کردم."

مقداری صدای پارازیت در زمینه وجود داشت. تکرار کردم :

"همین حالا برگرد."

نارو بعد از اینکه به توضیحات تاکا گوش کرد، به فکر فرو رفت. تاکا پاسخ داد :

"... من جزئیاتش رو نمی دونم، اما..."

نارو پرسید :

"اون دو نفر الان چطورن؟"

"خب، نمی دونم، اما — ساواگوچی-سان به ندرت میاد مدرسه. بعضی وقتها کاسای-سان دعوت می شد که چیزهای جدید انجام بده، ولی تازگیها اصلاً همچین اتفاقی نیفتاده. بعد از اینکه تو اجتماع صبحگاهی مسخرش کردند، الان دیگه کاسای-سان به ندرت حرف می زنه. موضوع اینه که، همه می خوان ببینن اون از چه حقه ای استفاده کرده. هرچند این همون چیزیه که انتظارش می ره."

"که اینطور..."

"اگه درست یادم باشه، کاسای-سان و ساواگوچی-سان هردوشون تو انجمن زیست شناسی بودند. کاسای-سان ممکنه هنوز تو مدرسه باشه. اون باید تو اتاقی که انجمن زیست شناسی بود، اتاق تدارکات زیست، باشه."

"ممنونم. می ریم اونجا و یه نگاهی میندازیم. — مای، راه بیفت."

"باشه..."

در رابطه با کار، نارو شغلش را خیلی جدی می گیرد، که به همین دلیل است که انقدر ماهر است. او بعد از یک توضیح ابتدایی درباره ی استفاده از تجهیزات، اجازه داد که تاکا دستگاهها را تحت نظر بگیرد. او مرا با خودش برد، و من اتاق کنفرانس را پشت سر گذاشتم.



اتاق تدارکات زیست شناسی در راستای کلاسهای علوم دیگر بود. این اتاق در کلاس چسبیده به آزمایشگاه قرار داشت. همانطور که به در نزدیک می شدیم، صداهایی از داخل اتاق شنیدیم. لحظه ای که نارو در زد، صداها متوقف شدند.

"بله؟"

صدای یک زن. نارو در را باز کرد.

"عذر می خوام که مزاحم می شم، ولی کاسای-سان اینجا است؟"

تعدادی میز و قفسه در کنار یک دانش آموز دختر و یک معلم زن داخل اتاق وجود داشتند. بعد از شنیدن اسم «کاسای»، حالت چهره ی هردو بلافاصله تغییر کرد. معلم پرسید :

"اینجا چه کاری دارید؟"

معلم به نارو نگاه کرد. او معلم مدرسه ای جوان با صدایی مهربان بود. با توجه زیاد و خیلی جدی به حرفهای نارو گوش کرد. نارو پرسید :

"می خوام با کاسای-سان حرف بزنم. — شما کاسای چیای-سان هستید؟"

وقتی نارو دختر را دید، دختر هم متقابلاً به او خیره شد.

"... حالا که چی؟"

این رفتار بصورت کاملاً واضح خصمانه و پرخاشگرانه بود. این اولین باری بود که دختر نارو را می دید.

"مدیر با ما تماس گرفت که بیایم. من شیویا از دفتر «تحقیقات و بررسی پدیده های ماورایی شیویا» هستم."

کاسای-سان سرش را چرخاند و رو به ما کرد. حالت چهره اش بی علائگی اش را نشان می داد. معلم کمی خجالت زده به نظر می رسید.

"... لطفاً بشینید. من اوبوسونا کی هستم، معلم زیست."

نارو گفت :

"اوبوسونا... خیلی اسم غیرمعمولیه."

اوبوسونا-سنسی در جواب با مهربانی لبخند زد.

"از اونجایی که موضوع راجع به کاسای-سانه... یعنی می خواین درباره ی اتفاقی که تو سپتامبر افتاد بشنوید."

"بله. می خوام راجع به شرایط و اوضاع ازش بپرسم."

اوبوسونا-سنسی، حالا چه؟ او به طرف کاسای-سان نگاه کرد.

"هی خوام." کاسای-سان از ما روبرگرداند. "این هیچ ربطی به من نداره. دست از سرم بردارید."

معلم با چرب زبانی گفت :

"ولی تو باید باهاشون حرف بزنی تا براشون سوء تفاهم پیش نیاد."

"..."

کاسا-سان از پنجره بیرون را نگاه کرد.

"می خوام. اونها بهم می گن که دروغگوام."

اوسوبونا-سان به سمت کاسای-سان قدم برداشت.

"اونها محقق پدیده های ماوراءالطبیعین. رئیسشون چیزی که تو باید بگی رو رد می کنه."

معلم تلاش کرد تا کاسای-سان را برای جواب دادن راضی کند. بعد آه خفیفی بیرون داد. دختر بالأخره گفت :

"... خب؟ راجع به چی می خواین پرسید؟"

"از یکی از دانش آموزهای اینجا شنیدم که تو به اتفاقهایی که تو مدرسه در حال وقوعه مربوطی. در ضمن یه بحث و جدلی هم با دوستت ساواگوچی-سان داشتی."

"من هیچ ربطی به اتفاقهایی که اینجا دارن می افتن ندارم. میزو هم —"

نارو پرسید :

"میزو؟ منظورت ساواگوچی-سانه؟"

"بله. ساواگوچی میزو. تازگیها نیومده مدرسه. خودشو تو اتاقش حبس می کنه و قبول می کنه که بره بیرون یا حتی تلفن رو جواب بده. من مجبورشم نکردم اینکارو کنه، چون تو این ماه حتی یه بارم ندیدمش."

نارو قدری سرش را تکان داد.

"ساواگوچی-سان راجع به قدرت مرموزی که داشتی شنید و تو اجتماع صبحگاهی کل مدرسه رو ازش باخبر کرد."

"... درسته. ولی اون باورش نکرد."

این شگفت انگیز است که آدم ها چه قدر غیرقابل اعتمادند. می توان گفت مو به تن کاسای-سان سیخ شده بود.

"تو می تونی قاشق رو خم کنی؟"

با شنیدن صدای نارو، با نگاه عبوسی به اون خیره شد.

"آره. می تونم. احتمالاً باور نمی کنید و حتماً فکر می کنید که من چه موجود خودخواهیم."

"تو همه ی هیاهو و جنجالهای دور و برت رو نیاز نداری، نه؟"

لبخند طعنه آمیز و سرکوب شده ای روی چهره ی کاسای-سان نمایان شد. با سماجت گفت :

"گذشته از اینها... به هرحال شما قدرتهای ماورایی رو باور ندارید، درسته؟"

"چرا نباید باور کنم؟ حتی من هم می تونم یه قاشقو خم کنم."

اِه؟ من، اوسوبونا-سنسی و حتی کاسای-سان درحالی که به نارو خیره شده بودیم، یکه خوردیم. دختر پرسید :

"می تونی؟"

"می تونم. هیچ محقق پدیده های ماورایی وجود نداره که پی کی رو باور نداشته باشه."

"- می تونی راحت این کارو انجام بدی؟"

"... آره..."

و همان موقع دختر بلافاصله و بدون هیچ خطاری گفت :

"نشونم بده."

نارو همانطور که ایستاده بود تا دستش را به قاشق برساند، شیشه ی روی قفسه در بدنش فرو رفت. ... نارو، حالت خوب است؟! او قاشق را از دختر گرفت. حالت چهره اش پیچیده و سردنیاوردنی بود. به نظر می رسید مردد است.

"می تونی انجامش بدی؟ واقعاً می تونی؟"

اگر نارو نتواند این کار را انجام دهد، در آن صورت کاسای-سان به ما اعتماد نخواهد کرد. و آنوقت نمی توانیم کل داستان را بشنویم. هرچند، اگر قبل از این به چنین آدمی تبدیل شده باشد، پس نمی تواند به هیچ کس دیگر اعتماد کند. نگاه نارو به قاشق افتاد. او قاشق را و بعد کاسای-سان را نگاه کرد.

"موندم که می دونی چطوری این کارو کنی یا نه."

نارو چیزی زیر لب زمزمه کرد. همان وقت که نوک انگشتش قاشق را لمس کرد، گردن قاشق خم شد و افتاد. جلینگ! صدای فلز در کل اتاق پخش شد. به سرعت نفسی کشیدیم. بعد نارو قاشق بدون سر را، که حالا صرفاً یک دسته بود، به دست کاسای-سان داد. او با کمرویی و خجالت زده قاشق خم شده را گرفت.

"خارق العاده بود..."

"حالا حرفم رو باور می کنی؟"

"... بله."

کاسای-سان محکم به دسته ی قاشق چنگ زد.

کاسای-سان گفت :

"همه ی اینها وقتی شروع شد که من تو تابستان این برنامه ی تلویزیونی رو دیدیم. من فقط خیلی اتفاقی این برنامه ی آخر شب درمورد خم کردن قاشق رو دیدم. درنهایت بعد از اون راجع بهش فکر کردم، و سعی کردم خودم یکیشو خم کنم."

دختر سر افتاده ی قاشق را برداشت و آن را به دسته اش وصل کرد. این کار باعث شد یک زاویه ی پنج درجه ایجاد شود.

"با وجود این من هیچ چیز خارق العاده ای ندارم که نشونتون بدم، نه تو سطح خودم."

در حالی که شانه هایش را بالا می انداخت، قاشق شکسته را روی میز اوبوسونا-سنسی انداخت.

"فرداش، میزو چندتا قاشق خرید و کلی آدم خبر کرد. بعد من قاشقو خم کردم، با این که نتونستم به راحتی تو انجامش بدم. خیلی زمان برد تا بتونم با یه حرکت قاشق رو خم کنم."

"...؟"

کاسای-سان دیگر با نارو حرف نزد. بعد از آن اوبوسونا-سنسی به جایش ادامه داد :

"اون روزها، یه نفر که قدرتهای ماورایی داشت به اسم یوری گلر تو یه برنامه ی تلویزیونی ظاهر شد. بعضی از بیننده ها شروع کردند به خم کردن قاشق، و همون موقع بود که کل این هیاهوها درمورد قدرتهای ماورایی شروع شد. اون موقع به کسایی که قدرتهای ماوراییشون رو پیدا می کردند، می گفتن «گلرینی»."

"شما خیلی خوب راجع بهش می دونید."

اوبوسونا-سنسی لبخند زد. نارو مستقیماً سؤالش را متوجه کاسای-سان کرد. او پرسید :

"هنوز هم می تونی خمش کنی؟"

حالت چهره ی کاسای-سان ناگزیر به نظر می رسید. ظاهراً حرفهای نارو چالشی برایش ایجاد کرده بودند. کاسای-سان همانطور که قاشق دیگری را چنگ می زد فریاد زد :

"البته که می تونم!"

دست راستش قاشق را مقابل صورتش چنگ زد، همان وقت دست چپش را به گردن قاشق رساند. پرسیدم :

"حالت خوبه؟"

نارو ساکت بود در حالی که دختر به دقت و مشتاقانه به قاشق خیره شده بود. نوک انگشتش قاشق را لمس کرد. هرچند به نظر می آمد قدرتش در شانه هایش متمرکز شده بود. با متمرکز کردن ذهن و احساساتش، به سمت جلو خم شد. بدنش تقریباً بصورت کامل به طرف جلو روی صندلی خم شده بود.

"اونکارو نکن."

نارو شانه ی کاسای -سان را محکم گرفت. دختر با نارضایتی نگاهی به او انداخت. چهره اش رنگ پریده بود.

"... چیه."

"می دونم داری چی کار می کنی. وقتی اون کارو می کنی، یعنی داری همون کاری رو که گلرینی ها کردند انجام می دی."

... چه کاری؟ هنگامی که اوبوسونا-سنسی چرخید، چهره ی کاسای-سان سفید بود. اوبوسونا-سنسی توضیح داد :

"... متأسفم. ولی این بچه دروغ می گه. فقط اینکه، بعضی وقتها می تونه خمش کنه."

... شما اینطور می گویید، ولی ما آن را ندیدیم. با کمرویی مکالمه ی آن ها را قطع کردم :

"... ام."

نارو آهسته برگشت.

"اون یه حقه بود. وقتی بدنت خم بود، سعی کردی قاشق رو با صندلی خم کنی."

"اِه."

"با قرار دادن قاشق توی سایه ی بدنت، خمش می کنی — با استفاده از لبه ی سخت صندلی."

چه گفتی؟ چشمهای نارو همانطور که صحبت می کرد جدی بودند.

"اکثر گلرینی ها تقریباً همه ی قدرت ماوراییشون رو تو زمان کوتاهی از دست دادند. در نتیجه، مجبور شدند برای پوشوندن ضعف قدرتهاشون دست به دامن یه سری حقه بشن. بعضی از گلرینی ها گیر افتادند و روشن برچسب دغلکار بودن خورد. اون موقع، انگار از یکی از حقه های مخصوصی که گلرینی ها بکار می بردند، استفاده کردی."

.....

کاسای-سان فریاد زد :

"ولی من واقعاً می تونم خمش کنم!"

"اگه موقع استفاده از اون مدل حقه ها گیر بیفتی، اعتبارتو از دست می دی. فهمیدی؟"

"... بله."

"قدرت گلرینی ها به طرز وحشتناکی بی ثبات بود. همه ی محققهای پدیده های ماوراءالطبیعی این حقیقت رو می دونن. اگه نمی تونی این کارو بکنی، فقط بگو نمی تونی انجامش بدی. به اون آدمهایی که باور نمی کنند اهمیتی نده. چون اونها از اولش هم هیچوقت قدرتهای ماورایی رو باور نداشتند."

"می فهمم."

"بخاطر گلرینی، شلبی مایر از سوئیس هم بابت پی کی خودش یه شهرت جهانی به هم زد. ... دیگه هیچوقت همچین تشخیص و شناختی اتفاق نیفتاد."

کاسای-سان کوچک به نظر می رسید.

"من بودم که اونو یادش دادم."

اوبوسونا-سنسی درحالی که یکی از دستانش را کنار دهانش قرار می داد، عذر خواهی کرد :

"بعضی از معلمها تو موقعیتهایی قرارش می دادند که مجبور بود قاشقهارو خم کنه تا قدرتش رو ثابت کنه. قدرتهای کاسای-سان ناپایدارن... شک و سوءظن همه قوی تر شد، و می خواستند وادارش کنند از ترس چمباتمه بزنه..."

نارو سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد :

"شما خیلی معلم با درکی هستید."

اوبوسونا-سنسی پاسخی نداد، ولی در عوض کمی لبخند زد. کاسای-سان با صدای ضعیفی صحبت کرد :

"... تازگیها، نتونستم قاشق رو خم کنم."

"اون ممکنه."

"... میزو همش دستم مینداخت و بهم متلک می گفت. از کی-سنسی یاد گرفتم چطوری روی خم کردن قاشق تمرکز کنم، و روش تمرین کردم. برای همین عجولانه سعی کردم از اون روش استفاده کنم، ولی اصلاً نمی تونم انجامش بدم."

"ساواگوچی-سان چطور؟ فکر می کرد واقعاً می تونی انجامش بدی؟"

"... ممم، همش ازم ایراد می گرفت. بیشتر از هزار بار اینکارو کرد. و بعد از اون... تو ماه سپتامبر، تو اجتماع صبحگاهی جلوی همه صدام کردند - مشاور راهنما، یوشینو-سنسی، اومد شروع کردن به حرف زدن راجع به اینکه قدرتهای ماورایی چه قدر بی معنی اند،



و بعد راجع به اینکه من موجود احمق و زن بی ارزشی ام گله و شکایت کرد. اون موقع، چون من تونستم انجامش بدم میزو عصبانی شد، و بهم توپید و باهام بد حرف زد.

"تو کلید معلمو خم کردی..."

"بله. کلید ماشین یوشینو-سنسی بود. و این تازه اولش بود. ولی من جلوی همه تو روی معلم وایسادم، می دونی؟ از همون موقع انتقادهای معلمها بی وقفه ادامه پیدا کرد... من ساکت شدم، و اومدن به مدرسه با وجود همه ی این شایعه ها سخت بوده. ولی کی-سنسی برخلاف همه ی انتقادهایی که مجبور شد باهاشون روبرو شه با من مهربون بوده. همین که انجمن زیست شناسی چی کار می کنه و چیزهای دیگه مثل اون. اعضای انجمن بهم چشم غره می رفتن و بعد از اون کلی از اونها انجمن رو ترک کردند. من... باعث شدم انجمن رو ترک کنند. برای همینه که این اواخر فقط الکی ول گشتم؛ دست خودم نیست، نمی تونم بهش فکر نکنم."

بعد از اینکه نارو به چیزهایی که کاسای-سان گفت گوش داد، کاسای-سان زبانش را بیرون آورد.

"که اینطور. اینم گفتمی که : «من به مرگ نفرینت می کنم»؟"

"بعد از اینکه همه ی اون چیزهای بد رو بهم گفت، خیلی از کوره در رفتم. دست خودم نبود نتونستم جلوی عصبانیت رو بگیرم."

نارو همانطور که به کاسای-سان و اوبوسونا-سنسی نگاه می کرد گفت :

"پس فقط داشتی میگفتی؟"

"ممکنه که... چیزی مثل نفرین کردنش به مرگ کار سخته."

نارو با صدایی عاری از احساس موافقت کرد :

"آره، درسته."

وقتی من و نارو به اتاق کنفرانس برگشتیم، صداها پر جوش و سرزنده ای را از طرف داخل شنیدیم. همه برگشته بودند. به طور ناگهانی پرسیدم :

"تازه از روح زدایی برگشتن؟"

"مای."

"چیه؟"

"یه خواهشی ازت دارم."

... خ-خ-خ-خ-واهش؟! نارو خواهشی از من دارد؟

"... ل-، لطفاً ادامه بده."

"راجع به قاشقی که اون موقع خم کردم."

"خب؟"

"مثل راز نگهش دار."

"چرا؟ اون خارق العاده بود."

"لطفاً. مخصوصاً از لین."

... چه. ب-باشد. ولی چرا؟ واقعاً می‌خواهم درمورد جزئیات از او بپرسم. ولی نارو به راستی نگران به نظر می‌آمد، پس تصمیم گرفتم بگذارم مسئله تمام شود. به او اطمینان دادم :

"البته."

بد نیست برای یکبار هم که شده دست بالا را داشته باشم. ممنونم نارو. وقتی نارو در اتاق کنفرانس را باز کرد، گیج و حواس پرت، کمی خم شدم. او برای یک لحظه، شبیه سن واقعی اش به نظر آمد. ولی داخل اتاق، آیاکو و بو-سان وسط یک دعوای عاشقانه بودند. بو-سان پرسید :

"چرا تو انقدر به درد نخور و بی‌لیاقتی؟"

"چطوری من به درد نخورم!"

رابطه‌ی آنها، مثل همیشه خوب به نظر می‌رسید. همان وقت که آیاکو به سمت دیگری نگاه کرد، نارو پرسید :

"مشکل چیه؟"

همانطور که رو به تاکا و بو-سان چرخیدم، با صدای شادابی بی‌اعتنا گفتم :

"... چی شده؟"

"این احمق به جای کمک کردن، هیچ کاری نمی‌کنه و وایساده اینجا، از تلاش برای فرار کردنش هم که دیگه نگم."

پرسیدم :

"شماها کجا رفتید؟"

"اتاقی که شب مزاحم داشت."

اوه. گفتم :

"یه لحظه صبر کن. آیاکو، تو مثل همیشه بی‌مسئولیتی، نه؟"

آیاکو چشم غره‌ی سردی به من رفت.

"این شوخی نیست! خیلی ترسناک بود! چون من همینطوری گفتم هی، و بعد ماساکو گفت که هیچی اونجا نیست..."

"فقط برای این که تو امنیت باشیم، چون نمی‌دونیم انتظار چی رو داشته باشیم، نباید همشون رو دفع کنیم؟"

آیاکو همزمان که رو به جان می‌کرد نالید :

"اگه فقط همچین لاس زنی نبود. به هر حال این بخاطر اینه که ماساکو گفت هیچی اونجا نیست."

پسر با موهایی به رنگ نور خورشید و نوار پانسمانی سفید رنگ زیر لب گفت :

"ولی... اون نمی‌تونه."

"جان! اون چرا اونطوره؟!!"

"آه، اینو می گی؟ چیز مهمی نیست. به هر حال یه کم پیش اتفاق افتاد." جان همانطور که به سمت بو-سان برمی گشت با دهان بسته خندید. "یه نیزه به سمتون پرتاب شد."

... یک نیزه.

"منظورت از نیزه، همون مدل نیزه هاییه که تو پرتاب نیزه هست؟!"

"... درسته."

"ولی در واقعیت این بخاطر اینه که یه نفر داشت سعی می کرد به ما آسیب بزنه."

... اما آن واقعاً خطرناک نیست؟ صدای آرام نارو مانند تندر غرید :

"می شه واضح تر بگی؟"

جان ناگهان نگران به نظر می رسید، برای کمک گرفتن به سمت بو-سان چرخید. بو-سان توضیح داد :

"وقتی داشتیم از بیرون برمی گشتیم، در رو باز کردیم . توی اتاق تیم دومیدانی رو نگاه کردیم و یه نیزه رو دیدیم که داره پرواز می کنه سمتون. البته، هیچ کس دیگه ای تو اتاق نبود."

... اینقدر خطرناک بود... علاوه بر این، نوار پانسمان به دلیل هدف قرار دادن سر آنهاست؟ فقط فکر کردن به آن لرزه به اندازمم می اندازد. نارو با صدای محکمی گفت :

"و؟ آخرش چندتایی جن گیری انجام دادید؟"

آیاکو تصمیم گرفت بدجنس باشد :

"... ماساکو گفت که حتی یه دونه روح هم دور و بر مدرسه ندیده..."

نارو به ماساکو نگاه کرد.

"... این درسته؟"

ماساکو بالا را نگاه کرد و سرش را به معنای مثبت تکان داد :

"بله."

صورتش سرشار از اعتماد به نفس بود.

"... این امکان نداره."

"اما هیچی وجود نداره. من سرتاسر مدرسه رو گشتم، ولی جاهای دیگه هم هیچ روحی وجود نداشت."

بو-سان مداخله کرد :

"انتظار داری اونجا روح وجود داشته باشه، درسته؟ ولی اصلاً هیچی وجود نداره. طبیعیه اینطوری فکر کنیم چون اینجا جاییه که نفرین اتفاق افتاده. و چون قبلاً چهار تا حادثه اتفاق افتاده بود، بیشتر از این هم ادامه پیدا می کنه."

ماساکو گفت :

"پس اونها دارن گولمون می زنند."

"کل مدرسه؟! شوخی نکن."

"این یه حقیقته."

ماساکو در سکوت مرگبارش به سمت دیگری چرخید. نارو به ماساکو نگاه کرد و آهی بیرون داد. همان موقع بو-سان و جان هر دو پرسیدند :

"اینجا؟ چرا؟"

"شاید دارن شکست می خورند. اینجا هیچ کس شاد به نظر نمیاد."

... ممکن است اینطور باشد؟ بله. نمی دانم می توانم صرفاً آن را باور کنم یا نه. جان کمی شرمسار به نظر می رسید :

"ولی اون دختری که تسخیر شده بود نمی تونه ساختگی باشه. روح زدایی ها تأثیری نداشتند. من و تاکیگاوا-سان چندبار یکی در میون جن گیری کردیم، اما در نهایت مجبور شدیم برای انجامش کلی تقلا کنیم، و در هر حال اون برگشت و دفع نشد."

"که اینطور..."

ظاهراً نارو عمیقاً در فکر بود.

"این ارواح به شدت قوی الان خیلی خوش شانسن. فردا، اگه اون دختر آروم شه، می تونید دوباره ازش سؤال پرسید."

"نه، مشکلی نیست." نارو با تکان دادن دستش آن فکر را رد کرد. "برو دختری که تو بیمارستانه رو ببین."

بو-سان سردرگم به نظر می آمد.

"بیمارستان... منظورت اونیه که تو بخش عصب شناسیه نیست؟"

"مشکل چیه؟"

"اوی، اوی."

"هرچند همچین چیزی تقصیر روح نیست." به دنبال آن با صدای بی احساسی گفت : "چیزی که به نظر میاد یه روح خبیث باشه ممکنه فقط یه بیماری اختلال عصبی باشه. در واقع، موقع مشاوره با یه متخصص مغز و اعصاب، علائم زیاد و روشهای مختلفی برای مقابله باهاشون وجود داره. البته، ما نمی تونیم صرفاً منکر احتمال تسخیر شدن بشیم. اگه دختر اون فاصله ی دور تا معبد رو بره مشاور نگران می شه، درسته؟ یکی ممکنه فکر کنه تسخیر شدن عامل یه شخصیت متشنجه."

"آه..."

... آن کلمات سخت چه معنایی می دهند؟ آیاکو هم سردرگم به نظر می آمد. بو-سان پاسخ داد :

"بعضی وقتها هیستریا ممکنه یجوری به نظر بیاد که انگار قربانی توسط یه روح تسخیر شده. ممکنه قضیه ی اون دختر هم همین باشه. درسته؟"

نارو سرش به معنای مثبت تکان داد :

"پس فکر می کنی هیستریاست؟ هیستریا می تونه علت باشه..."

"اون می تونه دلیلش باشه. ممکنه فقط یه سوءتفاهم باشه."

"هه...؟"

نارو به سمت من و کاهن زن چرخید.

"هیستریا" یا حمله ی عصبی یه اصطلاح پزشکیه. می تونه یه توضیح باشه. با اینکه اون دختر آروم بود و اصلاً جدی نبود. پس در حقیقت، این دقیقاً برعکسه. حمله ی عصبی یه اصطلاحه که تو پزشکی تو زمینه ی اعصاب استفاده می شه. در کل اصطلاح «هیسوتری»<sup>1</sup> استفاده می شه... کلمه ی «هیسو» از اون کلمه مشتق شده. «هیستریا» به تنهایی می تونه علت باشه، که یعنی یکی ممکنه بگه «هیسو» علتته."

"اوه. من قبلاً اونو شنیدم."

"کسی که هیستریا داره ممکنه سعی کنه تمایلات شدیدش رو سرکوب کنه، بجای اینکه به انجام برسوندشون. من به غیر از یه بیرون ریزی ناگهانی، روشی برای محدود کردن همه ی این اتفاقات عجیب غریب به فکر نمی رسه."

... ذهن بیچاره ام هیچان زده نبود. بو-سان گفت :

"پس چیزی که داری می گی اینه؟ مثلاً، اگه یه دختر یه پسر واقعاً دوست داشته باشه، جامعه همیشه پسر رو به عنوان یه آدم هرزه می بینه. من همیشه تغییرات رو محدود می کنم."

... هی هی بو-سان، آن دیگر چه نوع مثالی است. نارو شانه هایش بالا انداخت.

"این نزدیک ترین چیزیه که تونستم بهش فکر کنم حتی با این که یه کم متفاوته."

راهب تأیید کرد.

"در اصل، من دارم می گم بیشتر زوج ها از هم جدا می شن. خب، اگه چیز سختی بگم، اونوقت مای متوجه نمی شه، برای همین سادش کردم..."

... آن کمک خیلی زیادی است. لطفاً اگر این بخاطر سرکوبی است، در آنصورت من هم فکر می کنم که سرکوب کردن باعث هیستریا شده است.

"وجدان ممکنه تحت تأثیر دیگران قرار بگیره و در نتیجه تغییر کنه. «تشنج» معمول تلقی می شه. یکی ممکنه بخواد با خشونت رفتار کنه، ولی همون موقع احساسش رو سرکوب می کنه تا از عصبانیت منفجر نشه. در این صورت، «تشنج» می تونه یکی از علائم باشه."

"اوه."

"برای اون دختر هم، ممکنه توسط یه روح تسخیر شده باشه. اون سرکوب می شه، هرچند این می تونه در مورد همه ی دانش آموزهای ژاپنی حقیقت داشته باشه. اون کوکوری بازی کرد و حالا با این فکر که «این یه نفرینه» اسیر شده. فکر کردن درباره ی اون، قلبی به اسم هیستریا برای اون ایجاد کرده. عموماً اون سر خانوادش یا پدر و مادرش منفجر می شه و احساساتش رو می ریزه بیرون. فکر اینکه روح تسخیرش کرده ذهنش رو مختل کرده. جوری رفتار می کنه که انگار تسخیر شده. اگه ناخودآگاه تو خونه مثل تسخیر شده ها رفتار می کنه، یعنی اونجا آرومه."

اوه... بو-سان از نارو پرسید :

---

<sup>1</sup> هیسو و هیسوتری هر دو به معنای هیستریا یعنی همان حمله ی عصبی هستند.



"بنابراین سعی داری چی بگی؟ اگه اون توسط یه روح تسخیر نشده باشه هیستریا داره؟"

"می ترسم که قضیه این باشه. اگه وقتی تو بیمارستان ملاقات کننده داشته باشه، اونوقت همه چی واضح می شه."

"پس بقیه چی؟ دستی که از میز میاد بیرون و صدای ضربه زدن چی؟ همه ی اونها هم بخاطر مریضی ان؟"

بو-سان به ماساکو که حالت خشنودی روی چهره اش داشت نگاه کرد.

"... پس هیچ روحی اینجا وجود نداره."

نارو شانه هایش بالا انداخت.

"اگه من متخصص مغز و اعصاب بودم، نتیجه می گرفتم که یه گروه انبوه که هیستریاشون عود کرده تو این مدرسه وجود داره..."

او چیزی زیر لب گفت و بعد به پاهایش نگاه کرد. راهب پرسید :

"دیگه نمی تونی فکر کنی؟"

با شنیدن آن، بطور غیر ارادی گوش دادم :

"آه، مای نمی دونست؟ حتی با این که همه چی ممکنه اینطوری ظاهر بشه، به عنوان یه متخصص پدیده های ماوراءالطبیعی این عقیده ی منه."

... بابت آن متأسفم. روی هم رفته، من در حال گوش دادن بودم.

نارو همانطور که از پنجره بیرون را نگاه می کرد گفت :

"چه مورد پردردسری..."

جان سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد :

"پس آخرش اینجوری شد."

بو-سان با لحنی که مصرانه بی خیال بود پرسید :

"واقعاً؟"

نارو نگاه خیره ی تحقیرآمیزی به بو-سان انداخت :

"بین تمام شکایتهایی که به دستمون رسیده، فکر می کنی چندتاشون در حقیقت اتفاق افتاده؟"

راهب پاسخ داد :

"خب، با یه نگاه به نظر می رسه که یه سری سوءتفاهم وجود داره."

جان به نارو گفت :

"همچنان اتفاقات عجیب غریب تو این مدرسه می افته. دیگه هیچ کس احساس راحتی نمی کنه، و همه حس زندانیهارو دارند."

"چون همه به شدت احساس ناراحتی و وحشت می کنند، ممکنه دچار توهم و خیال بشن. این می تونه دلیل اینکه چرا دختری که توسط روح روباه تسخیر شده به همچین اختلالی تبدیل شده، باشه. می دونم این مبهم و گنگ به نظر میاد، ولی چیزی شبیه نفرین

باید باعث این اتفاق باشه — حداقل، اون چیزیه که من فکر می کنم. اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه، تشویش و اضطراب بیشتر می شه، و مردم باور می کنند که مدرسه روح زده است یا یه نفرین وجود داره. و بعد اونهایی که سربه هوا تر و ناشی ترن ممکنه وحشت زده شن."

نارو موافقت کرد :

"درسته."

"ما نمی تونیم به خاطر همه ی استثنای احتمالی و تعداد زیاد اتفاقی که افتاده تعیین کنیم حوادث به خاطر پدیده های مربوط به روح هستند یا نه. علاوه بر اون... حتی اگه اون درست باشه، باز هم تعدادشون غیرعاده. علیرغم این حقیقت که این حوادث فقط برای اونهایی که به مدرسه مربوط هستند اتفاق می افته، باید دلیلی پشت همه ی اینها وجود داشته باشه. ولی باز هم، من کوچیکترین نظری ندارم که اون دلایل چی می تونن باشن..."

همه عمیقاً در فکر به نظر می رسیدند. نارو با بی اعتنایی زیر لب گفت :

"حالا تنها کسی که می تونیم روش حساب کنیم هارا-سانه..."

هارا-سان قبل از جواب دادن یکی از ابروهایش را بالا برد.

"... هیچ روحی تو این مدرسه وجود نداره."

نارو با شنیدن صدای ماساکو آهی بیرون داد.

"... پس اون نتیجه گیری توهه. به همین زودی رسیدیم به بن بست؟"

آیاکو پرسید :

"شاید ماساکو درست می گه؟"

ماساکو به سمت او چرخید.

"ماتسوزاکی-سان بدون شک درست می گه."

"دقیقاً. هرطوری بهش فکر کنی، اگه ارواح اینجا نیستند، پس هیچ راهی وجود نداره که اونها باعث این اتفاقها باشند."

حرف آیاکو در روکش نسبتاً ضخیمی از تحقیر پوشیده شده بود. ماساکو به سمت نارو برگشت :

"کازویا-سان حرف منو باور می کنه، درسته؟"

درست است. من... من کاملاً از تو با آن «کازویا-سان» گفتنت بیزارم. وقتی آن کار را می کنی بدم می آید! و بعد بطور غیرارادی پاسخ دادم :

"خب اون معلومه، نه؟"

نگاه همه روی من افتاد. به خصوص نگاه تند و تیز ماساکو.

"... چرا تانایاما-سان می تونه اونو بگه؟ به عنوان اشانتیون لطفاً ساکت باش."

اشانتیون؟! اشانتیون —؟! عمداً در حال خشمگین کردن من هستی. مجبورم می کنی کنترل خودم را از دست بدهم. فقط به خاطر اینکه با بی احتیاطی چیزی از دهانم پرید. گفتم :

"اینجا ارواح وجود دارند. فقط قضیه اینه که، ماساکو نمی تونه حسشون کنه."

ماساکو شروع به خندیدن کرد.

"توانایی روحی و معنوی تانیا-ما-سان وجود خارجی نداره."

"اما اونها اینجا وجود دارند. من می تونم تو جو اینجا حسش کنم."

آه بعضی از کلمات را می توان خرید.

"همچین حرفی بی معنیه."

همانطور که ماساکو قهقهه می زد، آیاکو صدایش را بلند کرد :

"من با مای موافقم."

... آیاکو؟ صدای دیگری آمد :

"من هم همین فکر می کنم."

ماساکو نگاه تهدیدآمیزی به ما انداخت.

"هیچ روحی اینجا وجود نداره. مطمئنم که درست می گم."

آیاکو پرسید :

"واقعاً؟ اگه روحی اینجا وجود داشت، چی کار می کردی؟"

ماساکو جواب داد :

"به هر طریقی که شده، هیچ مشکلی وجود نخواهد داشت."

زن بزرگتر او را به مبارزه طلبید :

"پس، از حالا، تو دیگه به نارو تو پرونده ها کمک نمی کنی، درسته؟"

... شما درباره ی چه چیزی صحبت می کنید. موقعیتمان را فراموش کردیم و فقط با نگاهی خالی روی صورتهایمان به او خیره شدیم.

لبخند ضعیفی روی چهره ی ماساکو وجود داشت.

"هی، ماتسوزاکی-سان، چرا باید انقدر خشن حرف بزنی؟"

"یه مشکلی در رابطه با این تیم وجود داره."

... مشکلی در رابطه با این تیم؟ منظورت از همان اول است؟ ماساکو جواب داد :

"مشکلی نیست. می فهمم. بخاطر این تغییر، من برنده ام. کازویا-سان مال منه."

نارو با مشت ضربه ای به میز زد، صدا در سرتاسر اتاق طنین انداخت.

"فقط همینطوری هرکاری که دلتون می خواد انجام ندید و اونجوری رو بقیه شرط نبندید!"

... مراقب باشید. او عصبانی است. نارو به وضوح بی حوصله و بدخلق بود. او بی رحمانه گفت :

"من می دونم هارا-سان چی داره می گه، و همینطور می دونم مای هم چی داره می گه. ولی فعلاً نمی تونیم بگیم قضاوت و تشخیص کی درسته، پس این بحث و جدل بی معنیه. این مورد بی معنیه."

... این رفتاری است که نارو هنگامی که عصبانی است نشان می دهد. در هر صورت، این رفتار برای او نسبتاً عادی بود. ماساکو و آیاکو چرخیدند. آیاکو پاکوبان در حالی که صدای برخورد کفشهایش با زمین به گوش می رسید، به سمت آشنایش، جان، به راه افتاد.

"جان، بیا برگردیم سر کارمون! باید سریع ارواح رو دفع کنیم."

"هه...؟ اون..."

"خب! بیا بریم!"

... جان بیچاره. او باز هم به دست آیاکو-سان به بیرون از اتاق کشیده شد. بو-سان سرش را خاراند.

"... من هم برمی گردم سر کارم..."

او از در بیرون رفت. ماساکو با نارو حرف زد و قبل از این که بیرون برود نگاهی به من انداخت. حالا تنها کسانی که در اتاق باقی مانده بودند من، تاکای به شدت گیج شده، ناروی بی حوصله و لین-سان عاری از احساس بود. نارو با بی قیدی از پنجره بیرون را نگاه می کرد، حالت تلخ روی چهره اش هنوز سرجایش باقی بود. زیر لب گفت :

"... اگه فقط."

"اِه؟"

وقتی جوابی نیامد، سرم را تکان دادم.

"اگه فقط... یه واسطه ی روحی با تواناییهایی که بتونیم بهش اعتماد کنیم اینجا بود. — لین، بیا ما هم برگردیم سرکارمون."

"باشه."

نارو و لین هم اتاق را ترک کردند. تاکا که خشک شده و گیج بود، آهی کشید.

"همیشه همونطوره؟"

"... آره."

"مای دائماً سختی می کشه."

پرسیدم :

"اینجوری فکر می کنی؟"

"البته. اگه من بودم، دیگه هیچ کس نمی تونست رو این سرویس خدماتی حساب کنه."

"... برای یه لحظه، من هم داشتم همین فکرو می کردم."

"حس بدی بهش نداشته باش."

تاکا با مهربانی سرم را نوازش کرد، برای لحظه ای به من دلداری داد.